

یحیی خان در تردید آن بود که دوسیه‌ی قهوه‌ای رنگ کنار میز را واریسی کند یا نه. ساعت سه و نیم از دسته گذشته، عجالتاً تا فردا مهلت بود. اما نیم ساعت به آخر وقت فرصت داشت و لامحاله نیم ساعت عاطل ماندن برای او ممکن نبود. دوسیه را پیش کشیده بند آن را گشود. نظری به دو برگ آن انداخته و آن را به کناری نهاده از پنجره به آسمان خاکستری نگاه کرد.

کناسی به نام میرعلی چند روز بود که مفقودالثر شده، احتمال آن می‌رفت در چاه‌های فاضلاب سقوط کرده باشد؛ اما یکی از هم‌قطاران‌ش دوسیه را در نظمیبه مطرح کرده، معتقد بود که او به قتل رسیده. رئیس طی یادداشتی خواستار تحقیقی جزئی در این مقوله شده بود. با خود گفت: «مانعی ندارد.» اما او را مأمور به تحقیق فزونی ناچیزی کرده بودند.

دستی به موهای شقیقه‌اش کشید که خاکستری شده بود. پالتویش را از جارختی

برداشته و به تن کرد. کلاه را بر سر گذاشته داخل به راهرو شد. به کسی اعتنائی نکرد به اتاق‌ها نیز نظری نینداخت. تنها در مقابل اتاقی ایستاده، پاشنه‌های پایش را به هم کوبید.

به‌غیر از رئیس مرد دیگری هم در اتاق بود که لباسی آراسته به تن داشت و با دستمال عینک قاب طلایی خود را پاک می‌کرد. یحیی خان چندبار سر تکان داده گفت: «بله قربان، هم‌اکنون آن را ملاحظه کردم ... اطاعت می‌شود ... فردا از اول وقت: مرخص فرمایید ... با اجازه سرکار عالی.»

از پله‌ها که به پایین می‌رفت به‌خاطر آورد رئیس در مکتوب خود مرقوم کرده بود تا مختصر تحقیقی شود و حال مؤکداً از او درخواست که موضوع را به تعجیل پی‌گیری کند.

رئیس در آخر سخنانش متوقع شده بود: «دوسیه باید با ادله‌ی محکمه‌پسند مختوم شود.» و سروکله‌ای تکان داده بود. یعنی: «خودتان که مسبوقید.» و او در طی بیست‌و نه سال خدمت به معنای این اشارات به‌خوبی آشنا بود. مسیر معمول را پیش گرفت. از سوار شدن بر واگن اسبی کراهت داشت و نمی‌خواست با هر اکره و فعله‌ای دمخور شده، پیاده راه‌رفتن را ترجیح می‌داد. یک سال دیگر دوران خدمت تمام شده و او با حقوق تقاعد می‌توانست با این زندگانی مفارقت کند. به فرنگ می‌رفت. اطیش یا فرانسه ... مابقی عمر را در آنجا گذرانده، مطالعه می‌کرد و به موزه می‌رفت، در پارک‌ها قدم می‌زد و شاید هم ازدواج می‌کرد. باید این یک سال سخت را تحمل کرده، لاجرم پرونده‌ی کناس مفقود هم جزیی از این یک سال بود و صبر هم جزیی از وجود او. اسم کناس چه بود؟ شیرعلی؟ محمدعلی؟

یقه‌ی پالتو را بالا کشید و با احتیاط گام بر سنگفرش‌های محکم‌تر می‌نهاد. در بعضی نقاط پاچه‌ی شلوار را بالا کشیده تا از میان گل عبور کند. برای گذراندن دوره‌ی تحقیقات جنایی دوبار به فرنگ سفر کرده، خاطرات زیادی از آنجا داشت که برای گذران شب‌هایش کفایت می‌کرد.

مقابل مبله فروشی ایستاد. پاکتی سیب و نارنگی گرفت و به راه افتاد. به خانه رسید. خانه کوچکی بود که از پدر به او ارث رسیده بعد از فوت مادرش ده سالگی بود که در این خانه به تنهایی زندگی کرده بود. هیچ کس به این خانه ورود نمی کرد به غیر از مستخدمه ای که ماهی دو یا سه بار آنجا را نظافت می کرد.

لباسش را از تن درآورد. آن را با نظم و ترتیب صاف کرد و از چوب رختی آویخت. بخاری ذغال سنگی را روشن کرد و کتری آب را بر روی آن گذاشت.

آب که به جوش آمد، وسایل ریش تراشی را از صندوقچه ای بیرون آورد، با دقت تمام مقابل آینه نشسته و صورتش را پرکف کرد. این میرعلی - نامش همین بود؟ - چه قسم آدمی بود؟ تیغ را به صورت کشید. برای چه این دوسیه را به او سپردند؟ بلند گفت: «مضحکه شده ام. بعد از این همه سال. دوسیه روی دستم گذاشته اند. لابد برای استفاده از تجاریم یا نکند ...» فکر کرد مگر زیر پای پدرش پوست خریزه نگذاشتند. پدرش صاحب منصبی بود با انضباط و سخت کوش، صاحب عزمی قوی که در راه صعود به مراحل بالا بود. شایع کردند که به شاه بدویی راه گفته، و بعد رتق و فتق سررشته داری پادگانی را به او سپردند که کار او نبود. منتظر خدمت شد. به جرم واهی اختلاس. مریض شد، دق کرد و مرد. سرنوشت پدر پایی او هم شد. در حقیقت به علت تجارب و تحصیلاتی که داشت می توانست به مقامات بالاتر، حتی ریاست نظمی نیز برسد. نرسیده بود زیرا پدرش، مختلس بود.

تیغ را مقابل صورت تکان داد: «نه منطقی نیست.» کمی از صورتش را تراشید. البته بعداً تمامی این مقولات را خواهد فهمید. تمام صورت را که تراشید، حوله ای را با آب جوش خیس کرده به صورت گذاشت و بر تخت دراز کشید. به زودی یک سال به پایان رسیده از این خانه ی خاموش و تمامی این جماعت و کناس ها و دزدها و مفتش ها می گریخت.

نفسی از ته دل کشیده برخاست. با حوله به سر و صورت کشیده حوله را با

وسایل ریش تراشی جمع کرده در گوشه‌ای نهاد. بعد بشقاب و چاقویی آورد و سب و پرتغالی را پوست کند. تمام رگ و ریشه‌های پرتغال را به دقت گرفت و خورد. تمام به ندرت چیز دیگری می‌خورد. ناهار هم بیش از چند لقمه فرو نمی‌داد. خوردن میوه به عنوان شام را در فرنگ آموخته بود. چیزهای دیگر هم آموخته بود. رجوعی از روی یک چوب کبریت نیم سوخته، پیدا کردن رد پا با پودر «تالکوم آلمینات» - و به تازگی اثر دست - پیدا کردن اثر خون با «آمیترات دو ارزان»، شگردهای استفهام و پرسش با تکیه بر نقاط ضعف سجایای متهم و پیدا کردن این نقاط ضعف با علم پسیکولوژی.

اوج نبوغ خود را در قضیه‌ی بمب‌اندازی به شاه مخلوع به اثبات رساند. در این فقره نیز مثل سایر فقرات که در جنایات به او رجوع می‌شد جدی وافی به عمل آورده علی‌رغم ده‌ها شاهد و تمام مدارکی که نشان می‌داد دو بمب به طرف شاه پرتاب شده، او ثابت کرد که شخص سومی هم دخیل بوده و بمب سومی پرتاب کرده؛ درشگه بخاری و راننده شاه را همین بمب سوم آسیب رسانده بود. البته به دلایلی که هرگز ندانست بر روی قضیه سرپوش گذاشته به او تأکید شد تحقیقان خود را مسکوت بگذارد. گویا دست درباری‌ها در کار بود.

پوست میوه‌ها را در ظرف آشغالی خالی کرده، کیسه‌ی آب جوش را از آب کتری پر و در رختخواب گذاشته به زیر لحاف رفت. خواست کتابی مطالعه کند، اما در حوصله او نبود. پس چراغ را خاموش کرده به سقف خیره شد. بسیار متعجب بود که چرا رئیس به این دوسیه این قسم اهمیت داده حال آن‌که هیچ وقت به این فتره امورات اعتنایی نداشت.

یک سال باقی مانده ولی این سال از سالیان گذشته طولانی تر می‌نمود. صدای زیر زنگ ساعت شمس‌العماره را از درون مه پاییزی شنید و صدای قطرات باران را که از نوک شیروانی می‌چکید و به خواب رفت.

سه روز بعد در اتاقش نشسته و قلم به دست دندان‌ها را به هم می‌فشرد. رئیس

به او گفته بود: گزارش باید به تفصیل - صدایش را پایین آورده بود - و مایه دار باشد.
و او به خود فشار آورده بود تا برای آخرین بار بگوید: «بله قربان».

از اتاق خارج شده در راهروی دراز و تاریک به راه افتاده بود، از مقابل اتاق‌هایی
گذشته بود که کارمندان موسپید عینکی بر روی دوسیه‌های قطور خاک گرفته خم
شده بودند. به انتهای راهرو رسید، دری را که رنگ سبزی داشت باز کرد. اتاقی
تاریک بود و پرده‌ها را کنار نزد. روی دیوان چرمی و کهنه افتاده و دست به سر و
مویش کشیده بود. علی‌رغم ادکلن فراوانی که به سر و روی خود زده بود، هنوز با
کراهت، ته‌مانده‌ای از آن بوی مهوع - که روده‌های او را به پیچش انداخت -
احساس می‌کرد. لااقل چهار پنج بار سروصورتش را صابون زده بود. دست‌هایش را
با اکراه عقب کشیده با حالتی بلا تکلیف روی دسته‌های دیوان گذاشت. لابد حالا
رئیس خنده‌ی فروخورده‌اش را ول کرده با غبغب، با لپ‌ها، و با لب‌هایش
می‌خندید.

رگه‌ای نور از لای پرده‌ها به گوشه‌ای از اتاق تاریک می‌تابید. ذرات غبار در این
ستون مایل نور درهم می‌چرخید. نمی‌دانست چند دقیقه را در این وضعیت گذراند.
چند ضربه آهسته به در خورده در باز شد. آبدارچی بود. گفت: «قربان در را
نبسته بودید، گفتم شاید ... دوسه‌روز بود تشیف نداشتید؟ جای بدم خدمتون».

پیشخدمت را نگاه کرد و باز هم نگاه کرد. آهسته گفت:

- آره. یک استکانی بده.

- استکانی قربان؟

- بله.

- در فنجان آوردم.

- استکانی می‌خواهم خیلی تشنه‌ام. بزرگ باشد.

- بفرمایید قربان. قند که نمی‌خواهید؟

- نه.

پیشخدمت از در بیرون رفت. استکان چای را برداشته، پشت میز رفت. پرده‌ی کنار میز را کشید. نور بر روی دوسیه‌ها و کتاب‌های قطور و فروش زیر پایش افتاد. یک دسته کاغذ سفید از کنار میز برداشت و پیش رویش گذاشت، قلم را در دوات فروبرد.

نوشت: «حضور محترم مقام ریاست اداره‌ی تأمینات؛ دفترخانه دیوان جرایم، از سربازپرس یحیی خان معبرالممالکی به ریاست کل دیوان، موضوع: تحقیق درباره دوسیه‌ی جنایی - نوع دوم بود یا سوم؟ - نوع سوم مورد مفقوده به نام میرعلی کناس ...»

قلم را در دوات گذاشت. چای را تا نیمه سرکشید. دوباره قلم را برداشت. رئیس گفته بود: «گزارش باید مفصل باشد.» بسیار خوب مفصل می‌نوشت. نوشت: ... از روز نخستین آغاز کرد که به محل کار میرعلی در مسجد قندی رفته بود. از دالان‌های تنگ و تاریک بازارچه، دوسیه زیر بغل گذاشته بود. یک پولیس نظمی به دنبال داشت. مردک بی میل نبود باب مکالمه را بگشاید، از مریضی بچه‌ها و دیر شدن مواجهش گفته بود. او واقعی نگذاشت. مأمور به موقع ساکت شد.

سراسر بازارچه گل و شل بود. قید نظافت کفش‌ها را زده لاعلاج شلوارش را بالا کشید. بازارچه در صبح اول وقت خلوت بود. هوا سوز غریبی داشت. هنوز دکان‌ها باز نشده بود. با خود گفت: «نان مفت می‌خورند و لنگ ظهر رودری‌ها را برمی‌دارند.» وسط میدان‌گاه کوچک طاق‌دار، انبوهی از کثافت و مدفوع تغییر رنگ داده را تل کرده، بوی گند به همراه سرمای تیغ‌کش به دماغ می‌خورد. دستمال از جیب درآورد و مقابل بینی گرفت.

مأمور پولیس گفت: «انگار رسیدیم قربان.» و به دستمال او نگاه کرد.

داخل به حیاطی شدند با دیوارهای بلند که نور هیچ‌گاه بر آن نمی‌تابید. حوضی کثیف در میانه، صحن حیاط سنگفرش بود. ردیف مبال‌ها، مثل اتاقک‌های مجس، چهار گوشه حیاط را پر کرده بود. ردی از کثافت تیره‌شده، به عرض یک پا از کنار

حرف می‌گذشت و به در ورودی می‌رسید، در بچه‌ی انبار گوشه‌ی حیاط بود. چه نکته‌ی معضلی در کار این دوسیه بود؟ جنایت؟ غیر قابل تصور بود. اما شاید به تخصص او احتیاج داشتند. به مأمور گفت که لولین دار را صدا کند. مأمور به گوشه‌ی حیاط رفت. یحیی خان ملتفت به اتاقی شد که محل سکونت لولین دار بود. به قبای بلند، سر تراشیده، ریش حنایی و گیوه‌های کثیف او نگاه کرد. پشت سرش بچه‌ی جلنبیری با آب دماغ زردی بر پشت لب ایستاده بود. با کج خلقی پرسید: «چکارم دارید؟»

- متولی اینجا هستی؟

- آری.

- میرعلی را می‌شناختی؟

- میرعلی؟

- کناسی را می‌گویم که چند روزیست مفقود الاثر شده.

- به گمانم او را دیده‌بودم. چند روزی در اینجا اشتغال داشت. چکارش دارید؟ نوشت: «در استنطاق مقدماتی از متصدی لولین‌خانه - کلمه متصدی به نظر ناهجا می‌آمد. اما کلمه‌ی دیگری نیافت - نامبرده اظهار کرد که میرعلی بی‌مقدمه شغلش را رها کرده. ظن غالب آن است که از فرط بوی عفن و نجاست - لولین‌دار لفظ بدتری را به کار برده بود - طاقت نیاورده رجعت به ولایت خود کرده یا شاید از استیصال خود را راحت کرده باشد. او عملی زیادی را در این شغل دیده که در نهایت مبتلا شده‌اند به جنون.»

نوشت: «از اشخاص دیگر نیز استنطاق به عمل آمد.»

مردک لولین‌دار با آن قیافه نحس سگش ابدأ اعتباری برای او و منصبش قایل نبود. و بعد از چند فقره استعلام بالصراحه گفت که بیکار نیست تا بایستد و سیز و جیم پس دهد. خواست سیلی بناگوشش بزند، اما با آن مأمور مفلوک که به همراه داشت از عکس‌العمل جماعت هراسید. علاوه بر آن شأن او مقتضی نبود تا در

مرافعه شرکت جوید. مأمور را به دنبال کناس هایی که در انبار بودند فرستاد.
مردک گفت: «نخواهند آمد. - نیشخندی به استهزاء زد - شما تشریف ببرید.»
مأمور آمده گفت کسی به حرف او اعتنا نکرده. عزمی به دل او افتاد که ترک
وظیفه کند اما معقول نیافت. توپ و تشریبی حاصل بود. به خود نهیب زد که طاقت
آورد.

دنبال مأمور به گوشه‌ی حیاط رفت. لولئین دار فانوسی به دست مأمور داد. دری
آهنی را که شباهت داشت به سربینه‌ی حمام گشودند. مأمور مقابل دریچه‌ای ایستاده
با احتیاط پایین رفت. از دریچه به پایین نگاه کرده، چیزی ندید. دستمال را بر دماغ
گرفت و پا به نردبان زیر دریچه گذاشته به آهستگی پایین رفت. کناره‌ی پالتویش به
لبه‌ی کثیف دریچه خورد. با اکراه خود را کنار کشید که پشتش به طرف دیگر گرفت.
نردبان چسبناک و لغزنده بود. فهمید چرا. اما برنگشت. پایین تر رفت. مأمور
ایستاده بود. نفسش پس رفت و چشمانش کم‌کم به نقصان نور عادت کرد. توده‌های
مخروطی از کثافت زیر چاهک هر مبال جمع شده تا به انتهای انبار که در ظلمت فرو
رفته بود. روی دیوارها سوسک‌های درشت قهوه‌ای‌رنگ با تنبلی خود را بالا و پایین
می‌کشیدند. فانوس‌هایی به دیوار آویزان بود و عده‌ای میان این دریای غلیظ و
چسبنده بیل می‌زدند. چند نفر به دنبال چیزی می‌گشتند. نمی‌توانست نفس بکشد.
داشت از حال می‌رفت. چشم‌هایش را بست.

مأمور پرسید: «شما را چه می‌شود؟ احوالتان خوب نیست؟»
- «چیزی نیست. آنها را صدا کن.»

نوشت: «برای تحقیقات بیشتر ناچار شدم از بازپرسی کلیه کناس‌هایی که
مشغولیت به کار داشتند تا نتایج استنطاق را قیاس نمایم.»
وقتی مأمور آنها را صدا کرد؛ هیچ‌کس وقعی نگذاشت، انگار نمی‌شنیدند.
خواست پیش‌تر رود. چند کله آجر به‌عنوان جای پا روی زمین گذاشته، آجرها به
تقریب در مدفوع غرق بودند.

صدایی از پشت سر گفت: «حاصلی ندارد قربان. نمی شنوند.»
- مگر گوش ندارند؟

- خل وضعند یا مجنون، هیچ کس حاضر به همچو شغلی نیست، - مکتبی کرد -
مگر مجانبین.

- دنبال چه می گردند؟

- انگشتر، سکه، و هر شیئی دیگر که از دست صاحبانش در چاهک افتاده
سقوط کرده باشد.

- «تو قادر هستی به سوالات من پاسخ بدهی؟» سعی داشت چهره او را در نور
کم تشخیص دهد.

- من خود به تأمینات رجوع کردم.

- «پس بیرون بیا.» - در لحنش التماس بود - و خود با تعجیل از نردبان صعود
کرد. از حیاط خارج شده، بیرون میانه‌ی بازارچه پرگل و شل - این بار بی وسواس -
ایستاد. نفسش را آزاد کرد تندوتند نفس کشیده بر خود لرزید.

مرد و مأمور رسیدند. قادر بر تسلط بر خود نبود. همچنان نفس می زد. حالش که
به جا آمد، پرسید: «اسمت چیست؟»

- رحمان.

- شغلت؟

- بله؟

- کارت چیست؟ شغلت؟

- کناسم.

- چند سال است میرعلی را می شناسی؟

- پنج سال. از ده هم با هم به شهر آمدیم.

- از کدام آبادی؟

- مجیدآباد، از آبادی های ینگه امام.

– و حالا در اینجا مشغولی؟

– بله.

– چرا تصور به قتل میرعلی داری؟

سرش درد گرفته بود و شقیقه‌هایش می‌تپید. جواب او را نشنید. گفت: «دوباره بگو.»

– با جلال مقنی نزاع کرده، جلال قسم خورد مغزش را با تیشه پریشان کند. همه می‌دانند جلال مخبط است.

– ممکن است به آبادی برگشته باشد.

– نه. میرعلی کس و کاری در ده نداشت. با زن و بچه‌اش به شهر آمده بود.

– امکان دارد برای کار به جای دیگر رفته باشد؟

– مرا مطلع می‌کرد. گیرم که در این فصل از سال شغلی نصیبش می‌شد. مرا بی‌خبر نمی‌گذاشت.

– احتمال می‌دهی در انبار مبال‌ها افتاده باشد؟

– نه ما همه‌ی انبارک‌ها را چنگ زدیم و زیرورو کردیم. چند سال کارش این بود. نه ممکن نیست.

– تا به حال کسی در این انبارک‌ها افتاده است؟

– یکی دو بچه. اما آدم‌بزرگ نه.

دوباره حال تهوع به او دست داد. دستمالش را درآورد و مقابل بینی گرفت.

دستمال به راستی بو می‌داد. آن را به میان گل پرتاب کرد.

– نشانی از جلال مقنی داری؟

– ته گود زنبورک‌خانه، کوچی تکیه‌ی خشتی. انتهای کوچه خانه‌ای است که

کاشی سبز بر سردر دارد.

– می‌توانی بگویی منازعه‌شان بر سر چه بود؟

– وقتی من رسیدم. داشتند آنها را از هم جدا می‌کردند. میرعلی فحش ناموسی

به جلال داده بود. جلال هم تیشه به دست نعره می زد که میرعلی را هلاک می کند. از آنهایی که آنجا بودند پرسیدم، درست نمی دانستند. در باطن کمال دشمنی را به یکدیگر داشتند. همیشه با هم جدلشان می شد. جلال خود را از همه ی مقنی ها و مبال خالی کن ها سر می دانست. میرعلی هم بنای استهزاء می گذاشت که این شغل آبرویی ندارد.

سوز سردی وزید. بوی کثافت از سوی مرد برخاست. سروکله ی مرد ملوث بود. یحیی خان علی رغم کراهتش نخستین بار برای او احساس رحمی کرد. جوان بی تکلفی به نظر می آمد.

خواست از او پرسد چرا تن به این شغل داده و در کثافت غوطه می خورد؟ اما بر احساسات خود مسلط شده با کمی خشونت گفت: «بیا در این طرف بایست.» از مسیر باد دورش کرد.

نوشت: «تحقیقات از رحمان همکار میرعلی نکات تازه ای را مطرح کرد. امکان جنایت، صرف رقابت شغلی - و از خود افزود - و احیاناً مسایل ناموسی.» پرسید: «همسایه ها بودند؟»

- بله آقا.... خانه شان نزدیک هم است.

- جلال زن نگرفته؟

- سه سال پیش زن برده بود. زنش برگشته پیش خانواده اش. می گفتند جلال دائماً او را کتک می زده.

- بینم، ممکن است مسایل ناموسی در میان بوده باشد؟ صدایش را آهسته کرد - یعنی زن میرعلی ... با جلال و ...

رحمان این پا و آن پا شد. حس کرد حالت صورت او تغییر می کند. گفت: «نه ممکن نیست. نه.»

صدایش را بالا آورد: «از کجا می دانی؟» خوشش نمی آمد گمان او را سد بزنند. - عیال میرعلی خواهر من است.

— بسیار خوب. نشانی میرعلی را بده.

— بی جهت پرسیده بود. نشانی میرعلی نزدیک به خانه‌ی جلال بود و نشانی او را هم قبلاً پرسیده بود.

نوشت: «اگر چه شاهدان قویاً دخالت مسایل ناموسی در قضیه را تکلم می‌کردند. تحقیقات محلی مقتضی می‌نمود.»

به رحمان گفت اگر از کیفیات جدیدی آگاهی یافت او را در جریان بگذارد. به او گفت به کجا مراجعه کند و سراغ که را بگیرد. در خود احساس اطمینان می‌کرد به این‌که به این مکان مشغوم باز نمی‌گردد حتی برای تأدیب آن مردک ریش‌حنایی. به راه افتادند. شکنجه به آخر رسیده بود، اما او درون بالاپوش خود مثل آدم چوبی راه می‌رفت. از دست‌هایش کراحت داشت و از پاهایش و این فقره در سرش بود که این دوسیه چه منزلت خاصی را داراست. تنه‌ی محکمی او را از تصورات خود خارج کرد. باربری یا کوله‌پشتی، محکم به او زده بود.

داد زد: «آی مرتیکه ... یا تو هستم.»

باربر برگشت: «هان؟»

«مواظب راه رفتنت باش.» باربر جوان و تنومند بود. خیره نگاهش کرد و پیش آمد. مأمور به آنها رسیده پرسید:

— امری واقع شده قربان؟

باربر به فرنج مأمور نگاه کرد و او به مأمور گفت: «نه.» و می‌خواست کنش را با دست بتکاند که با اکراه دستش را پس کشد.

نوشت: «تحقیقات در پاره‌ای موارد با اشکالاتی مواجه می‌شد که وجود چند مأمور قوی‌بنیه را ضرور می‌نمود.»

روز دوم با دو مأمور قوی‌بنیه عازم مأموریت شد. اما آن روز مأمور را روانه کرد و خود به خانه رفت. با آن‌که سرد بود، کفش‌ها و جوراب‌هایش را در حیاط کنده، پالتویش را هم در آنجا درآورد. به اتاق رفت و بساط حمامش را با یک دست لباس

برداشت و به سوی حمام به راه افتاد. بیشتر از همیشه در حمام ماند. چندبار لپت زد.
بالای و مشت مالچی و حمامی کاری با او نداشتند. آدمی متزوی بود که سالها
می آمد و می رفت و نه کیسه کش می خواست و نه مشت مالچی، نه تعامی می داد و
نه با کسی حرف می زد. این قسم مشتریان نجسب، نبودشان بهتر بود.
لباس های کتیف را بغچه کرد و در انباری گذاشت تا زن نظافتچی آنها را بشوید.
دو تخم مرغ روی بخاری پخت، بی نان خورد و خوابید. اما بود در سر و مغزش
بود. برخاسته و به خود ادکلن زد. آن بو و رایحه ای ادکلن در مشامش به هم
می پیچید. خوابش برد و خوابش آشفته بود. غروب بیدار شد. معده اش به هم ریخته
بود و می سوخت. کمی شیرین بیان دم کرد و خورد و به دوسیه فکر کرد. نوشتجاتش
دم دست نبود. آنها را به روی پله های در ورودی گذاشته بود، غروب ریشش را
تراشید بعد کتاب «آداب معاشرت اجتماعی» را که به زبان فرانسه بود برداشته کمی
تغییر کرد. دوباره به یاد دوسیه افتاد. کاغذ و قلمی آورد. در گوشه ای کاغذ
چهارگوشی کشید و بالای آن نوشت: «میرعلی» درون آن علامت استفهامی رسم
کرد. بعد سه گوشه کشید که رأس آن به سمت چهارگوش بود و روی آن نوشت:
«جلال مقنی» میان این دو دایره ای کشید که رحمان بود. و بعد دایره های دیگر و فکر
کرد و روی آنها را قلم کشید. هوا که تاریک تر شد، پتویی به خود پیچید و از انباری
در خاک انداز زغال سنگ آورد و در بخاری ریخت و در را بست و بخاری را روشن
کرد. دوباره کاغذ و قلم را برداشت و پیش خود تصور کرد، بر فرض که میرعلی به
نفل رسیده باشد چه سر مخفی در این دوسیه موجود است. هر هفته اشخاص بسیار
مثل او هلاک می شدند. آخر شب کاغذ و قلم را بی حاصل به کنار گذاشت. باید صبر
می کرد. رمانی را برداشت و خواند:

«ایا من بر تو عاشق شده ام؟ نه، اما این آرزو را در ضمیر خود دارم که بسیار مرا
دل مشغول کرده. زندگی نوینی آغاز خواهد شد. زندگی نوینی که در آن بالکلیه
سردرگم شده در حوض عشق مستغرق خواهم شد و از نو زاده می شوم.»

الکسی گفت: «تو فقط سردرگم شده و در پایان هیچ نخواهی یافت.»
رمان را به گوشه‌ای پرتاب کرد. چراغ را خاموش کرد و سر به زیر لحاف برد.
ساعت‌ها طول کشید تا به خواب رفت.

برخاسته و به سمت پنجره رفت. پایین پایش فوجی سرباز و جوقه‌ی بالابان
دقیقه می‌رفتند. بالابان‌ها در وسط میدان ایستادند. فوج سربازان نیز در گوشه‌ای
جبهه بست. معین نایبی فریاد خبردار کشید. یاوری که شق‌ورق راه می‌رفت ظاهر
شده سبیلش را سربالا تابیده و دست به کمر داشت؛ سلام داد. معین نایب فریادی
کشید و بالابان‌ها به نواختن پرداختند. نوبت قراول بیرون بود. سال‌ها بود این
مراسم را دیده و دیگر به آن عنایتی نداشت. می‌دانست که در برنامه‌ی بیست‌ونه
ساله‌اش تغییری پیدا شده. مقرراتی که سر سوزن از آنها تخطی جایز نبود، اکنون
فرومی‌ریخت.

در اتاق را گشود، در راهرو کسی نبود. به آبدارخانه رفت و در را باز کرد. بوی
کاغذ و چای و بخار آب و زغال می‌آمد. دو سماور بزرگ ورشویی در تب و تاب
بودند. آبدارچی از صندلی پرید و خیره به او نگاه کرد. آبدارچی که به اندازه‌ی او
سابقه‌ی خدمت داشت، هرگز او را در آبدارخانه ندیده بود.
پرسید: «امری هست قربان؟»

– چای می‌خواستم. خیلی عطش دارم و یک مطلب دیگر...
– امر بفرمایید، حضرت والا. نوبه‌ی اول است که قدم به اینجا گذاشته‌اید.
– یک لقمه غذا برای من فراهم کن. هرچه گیرت آمد. مشغله‌ی زیادی دارم و
باید در اداره بمانم.

«بر روی چشم. بفرمایید قربان. این قدکش تا قندشو فراهم کنم.» استکانی چای
به دست او داد.

جرعه‌ای از چای سرکشید. آن وقت احساس تمایل کرد تا با آبدارچی هم‌کلام
شود.

پرسید: «اوضاع بعد از این همه سال روبه‌راهست؟»
- چه عرض کنم قربان، عیال‌واری و نداری، می‌سازیم.

- اضافه مواجبت تصویب نشده؟

- «نه قربان» و آهی کشید.

- چه گفتند؟

- گفتند باش تا قائم‌مقام از باغ درآید آن وقت اضافه مواجب تو هم تصویب

می‌شود.

- وضعت را برای رئیس تشریح کرده‌ای؟

- به همه گفته‌ام فایده نکرد.

- دوباره تقاضا بنویس. من ذیل آن مقرر می‌کنم تا کارسازی کنند - و آهسته

افزود - قبل از آن که بروم .

آبدارچی او را زیر رگبار دعا‌های خود گرفته بود استکان به دست به اتاق رفت و

به نوشتن مابقی راپرت پرداخت.

نوشت: «روز دوم برای تحقیقات به خانه‌ی شخص مفقوده رفتم. خانه‌ی نامبرده

در محله‌ی گود زنبورک‌خانه کوچه تکیه‌خستی واقع است.»

اولین چیزی که ملاقات کرد بعد از آن که قدم به آن محله گذاشت، بیغوله‌هایی

بود که فاضلابش سرریز به کوچه می‌شد. رشته‌ای آب سیاه و چرکیده‌ی متعفن در

وسط کوچه به درون جوی جاری بود. تنبوشه‌های کنار دیوار هر خانه کپک سفید

بسته بود. بچه‌های جلنبر نیمه‌برهنه دنبال هم می‌دویدند. آن طرف‌تر جمعی زن کنار

جوی آب تیره رخت می‌شستند. یحیی خان سرخی پررنگ دست‌های آنها را در آب

می‌دید. بعضی از آنها طفلی صغیر بر پشت بسته بودند. رخت‌های خیس را

می‌چلانند و بر سر خود می‌گذاشتند.

به در خانه‌ی میرعلی رسید. حیاطی فرسوده که چند پله پایین می‌رفت.

باغچه‌ای پر از گل و لجن با درختی خشکیده و اتاق‌های معوج و در حال ریزش، در

هر یک خانواری پر جمعیت.

زن میرعلی را صدا کردند. با دیدن او بی معطلی فرضیه‌ی قتل با محرک ناموسی را در ذهنش قلم کشید. می‌توانست قسم بخورد که ده شکم زاییده و حتماً سه‌چهارتای آن زنده بودند.

زن فکر او را اصلاح کرد: «بچه زنده مانده‌اند.»

– میرعلی حرفی از سفر نزده بود؟

– نه او زیاد با من هم‌کلام نمی‌شد.

– کسی با او عداوت داشت؟

– با آدم بی‌چیز همه عداوت دارند. بقال، نانوا، قصاب.

– تازگی با کسی نزاع نکرده بود؟

– هرشب با ما نزاع می‌کرد. بچه‌ها را هم کتک می‌زد.

– نه، منظورم با غریبه‌هاست.

– اوقاتش تلخ بود، با همه نزاع می‌کرد.

– از چه اوقاتش تلخ بود؟

– چه بدانم، از کار، از زندگی.

عده‌ای از زن‌های بچه‌بغا، گرد آنها جمع شده بودند. نمی‌دانست چه بپرسد.

سؤالاتش ته کشیده بود.

– رحمان برادر شماست؟

– بله.

دیگر چه باید می‌پرسید؟ دنبال چه می‌گشت؟ جزو‌اش را درآورد و شروع به

نوشتن چیزهای بی‌اهمیتی کرد. می‌خواست فرصتی برای تفکر به خود بدهد.

زن‌ها با کنجکاوی به پالتوی مشکی و کفش‌های «شورو» او خیره بودند. نگاه

آنها معذبش می‌کرد. زن منتظر سؤال بود. نمی‌دانست این کارها برای چیست. اما

طرف توجه شده و خوشحال بود.

– جلال مقنی را می شناسی؟

– نمی شناسم.

به صورت خشکیده از سرمای او نگاه کرد. یک نفر از میان جماعت گفت:

«نه کوچه می نشیند.»

مردی بود با کلاه نمدی. گفت: «خانه اش را می دانی کجاست؟»

– می دانم اریاب.

نفسی کشید: «راه بیفت.» به مأموران اشاره کرد.

انتهای کوچه در بیغوله ای را زدند. پیرمردی خمیده بیرون آمد. سراغ جلال را گرفتند. گفت که بیرون رفته. مأموران را از سر احتیاط به داخل خانه فرستاد. او را نیافتند.

– کی از خانه خارج شده؟

– صبح زود.

ساعتش را از جیب جلیقه درآورد. تازه ساعت ده بود. چه کار باید می کرد. دوباره به خانه ی میرعلی بازگشتند. به پاسبان ها گفت چند نفر از همسایه ها را صدا کنند. پاسبان ها رفتند و با سه نفر بازگشتند. سؤال های بی ربطی از آنها پرسید، مانده بود. نمی دانست هر سؤال را چندبار از هرکس پرسیده. هوا سرمای خشکی داشت. به اندازه ی کافی وقت گذرانده بود.

مردم جمع شده بودند، گاهی هل می دادند. پس می رفت و تشری به جمعیت می زد.

نوشت: تحقیقات مفصلی از کلیه ی افراد آن منزل به عمل آمد.

آبدارچی با سینی حلبی وارد اتاق شد و گفت: «اریاب او مدم.»

بوی خوشی در اتاق پیچید. سینی را جلوی او گذاشت. لای نان سنگک را

بازکرده دو سیخ کوبیده سماق زده و چند پر سبزی.

– فرمایش دیگری ندارید؟

— نه.

آبدارچی به طرف در رفت.

— صبر کن. صبر کن. تقاضا را نوشتی؟

— ارباب جون من سواد ندارم.

— خودم می نویسم. بیا این کباب برای من زیاد است. نصفش را بردار.

— قربون محبت شما. نوش جون، میل بفرمایید.

— تعارف نمی کنم من همه اش را نمی توانم بخورم.

بعد از مرگ مادرش هفت سال می شد که غذایی خارج از خانه نخورده بود.

دوباره گفت: «بیا، بیا تعارف نمی کنم.»

آبدارچی معطل ایستاده بود. سی توانست این قضیه را روزها برای دیگران

تعریف کند.

تیمی از نان و کباب را به دست او داد.

«نامه را به تاریخ یک ماه قبل می نویسم. حواست باشد — لقمه ای فرو داد —

پدرم عاشق کباب کوبیده بود. هیچ وقت از خوردن آن سیر نمی شد — از یادآوری

گذشته ی خود برای شخصی غریبه متعجب شد. — صاحب منصبی جدی بود.

صمیمانه خدمت می کرد — آهسته افزود — حقش را کف دستش گذاشتند.»

زیاد پیش رفته بود. خودش را گرفت. تکه ای نان چرب در گلویش مانده بود و

تصویر آن انبار به خیالش آمد. دوباره منقلب شد. مقابل پنجره رفت و به خود فشار

آورده مشت هایش را گره کرده بود. آبدارچی ملتفت نبود. بر خود مسلط شد و

بازگشت.

آبدارچی بساط را جمع کرد.

— چای میل دارید قربان؟

— بله ... بله بیار.

— الان یک چای تازه دم برای آقای خودم می آورم که حظ کند.

نست و ترتیب کلامی را که برای آیدارچی در ذهن خود ساخته و پرداخته کرده بود به تعجیل نوشت و آن را به کارگزینی در طبقه‌ی پایین برد. کارمندان پیر بیکی با دیدن او، با تعجب به هم نگاه کردند. به طرف اتاق رئیس کارگزینی رفت. چند دقیقه آنجا بود و برگشت و رئیس کارگزینی را متعجب نمود از لطفی که بعد از سال‌ها از او تقاضا کرده بود.

عصر که به خانه رفت، نوشتجات هنوز بر روی پلکان بود. با نوک انگشتان آنها را به اتاق برده، لباس‌هایش را درآورد و آنها را مرور کرد. تا وقتی نوشتجات در دسترس نبود گمان می‌کرد کلید حل معما در آنهاست، حالا می‌دید که چیزی در بر ندارند.

روز سوم، صبح زود به سراغ جلال مقنی رفت. شب را به درستی نخوابیده بود. نیمه‌های شب چندبار بیدار شد و عقربه‌های فسفری ساعت را نگاه کرده بود تا مطمئن شود که دیر نشده است.

نوشت: «فی الحقیقه مظنون آخر اهمیت به‌سزایی داشت، مشارالیه می‌توانست کلید حل این معما باشد. من شخصاً برای استنطاق از او اعتبار خاصی قایل بودم.» البته این اعتقاد او تا قبل از استنطاق بود. اکنون که از او هم چیزی دستگیر نشده بود نمی‌دانست چه باید بکند. تمام تجربه و شگردهایش بی‌حاصل مانده شک داشت که قضیه از شدت ابهام حل نمی‌شود یا زور سادگی.

صبح سردی بود که با مأمورها تندوتند راه می‌پیمودند. باد برف‌آلودی می‌وزید. جلال مقنی را که عازم بود، مقابل خانه‌اش، تیشه به دست می‌خکوب کردند. بی‌درنگ به او گفت که اگر در صدد مقاومت یا فرار برآید جرمش را محرز کرده و رگباری از توپ و تشر حواله‌ی او کرد. جلال هیکلی نخراشیده داشت. سال‌ها کار در زیرزمین و تاریکی او را کج و کوله کرده بود. قدش بلند بود اما در قامت او دو یا سه انحنای به چشم می‌خورد. بیشتر از همه در پشت گردن، کمر و سرش را پیش داده بود. سرش به روی گردن نبود در هوا آویزان بود. اما زود دانست که مثل بره

مطیع است. حیران و خواب‌آلود ایستاده بود.

گفت: «فرار نمی‌کنم. برای چه فرار کنم.»

دست او را گرفته کاوید ببیند در جیب یا بغل چه دارد. او ممانعتی نکرد تا به دقت او را تفحص کردند. در آن سرما، کوچه جای صحبت کردن نبود. به بیغوله جلال هم نمی‌توانست ورود کند. یکی از مأموران مشکل را حل کرد. حتماً قهوه‌خانه‌ای در آن نزدیکی‌ها پیدا می‌شد.

قهوه‌خانه خلوت بود. روی سکویی در گوشه نشستند. مأموران مأذون شدند تا ناشتایی بخورند. به جلال گفت که سؤالات او را درست جواب دهد والا کارش سخت می‌شود. او هم به آرامی پاسخ داد، که هرچه پرسند می‌گوید و چیزی برای پنهان کردن ندارد. یحیی خان نرم شد. سفارش استکانی چای برای او داد، اما مرخص نکرد چپ‌ش را چاق کند. نمی‌خواست زیادی وا دهد.

نوشت: «علی‌رغم ضدونقیض‌گویی‌های مشارالیه، متأسفانه هیچ نکته‌ی چشم‌گیری در استنطاق از وی به دست نیامد.»

به سمت دیگر اتاق رفت و پرده را کنار زد. خیابانی فرعی در ضلع غربی وزارت‌خانه، درختانی خشک با تک‌توکی برگ. عابری از خیابان گذر کرده و کالسکه‌ای رد شد. غبار زمستانی تنگ عصر، خورشید را بی‌رنگ کرده بود. فکر کرد در طی این سال‌ها چون و چرایی در اصول نکرده و حالا درمانده بود که چگونه معتقدات بیست‌ونه ساله را کنار بگذارد.

با خود گفت: «کافیست این یک سال را تحمل کنم. بدون فکر.» اما می‌دانست که غیرممکن است.

در محیط نیمه‌سرد قهوه‌خانه تندوتند سؤال می‌کرد. می‌دانست که آخرین تقلایش را می‌کند.

— رحمان را از کجا می‌شناسی؟

— زیر دست من کار می‌کند.

– با هم نزاع کرده‌اید؟

– همیشه با من نزاع می‌کرد. به سبب عداوتی که با من داشت غرض می‌ورزید.

بر سر حق بیل.

– حق بیل چیست؟

– ما برای آنها کار فراهم می‌کنیم. صنار، سی شاهی از هر دهقران سهم ماست.

رسم است. وقتی که بی‌کارتند هر روز ناله و التماس می‌کنند، سوار به شغل که می‌شوند چانه می‌زنند و نمی‌خواهند وجبی بپردازند.

– دیگر چه؟

ساکت ماند و به او نگاه کرد.

– چرا از جواب طنره می‌زنی؟

– آدم وقتی سال‌ها زیر زمین در گل و رطوبت تیشه بزند کم‌حرف می‌شود. یک

بار هشت روز در کوره‌ی یک قنات حبس شدم. دهانه ریزش کرده بود. در تاریکی

بلند حرف می‌زدم تا ترسم؛ اما از صدای خودم ترسم می‌گرفت. دائم آب و گل بر

سرم می‌ریخت ...

چهره‌اش نشان می‌داد – که از سر تسلیم یا احتیاج به قرابت با شخص دیگر –

یکباره رازی را گشوده است. این طولانی‌ترین کلامی بود که تا به حال گفته بود.

– چرا زنت ترا ترک کرد و رفت؟

جلال متعجبانه او را نگاه کرده انگار می‌پرسید این سؤال چه دخلی به این مقوله

دارد.

– کتکش می‌زدم. ناراضی بود.

– «کتکش می‌زدی؟ چرا؟ ...» نزدیک بود بگوید در فرنگ این کار جرم دارد.

– زورم نه به بیکاری می‌رسید نه به قصاب و نانوا نه به شاه و وزیر.

یحیی خان در دلش گفت: «یا خیر خدا. نکند طرف پلتیکی است.» شاید کلید

قضیه در همین جا بود. دوسیه را برای همین به دست او داده بودند؟ ...

– با شاه و وزیر چه کار داری؟

– هیچی با پشیمانی گفتم – به هیچ کس کاری ندارم فقط ...

– «فقط چی؟»

– می خواهم یک لقمه نان گیر بیاورم. آن را هم دریغ.

پرسید: «از وضعیت ناراحت هستی؟»

– نه ... نه آدمی که در بند یک لقمه نان کوفتی باشد از هیچ چیز ناراحت نیست

... مگر از نداری.

مردک زیاد می فهمید و گوشه و کنایه می زد. با دلخوری گفت: «ندارینان تفصیر

خودتان است.»

جلال به پالتوی او نگاه کرد.

– شما از ما دورید. ما به نکبت نزدیکیم. حق دارید این طور بگویید.

موج خشم دوباره یحیی خان را گرفت. هرگز گمان نداشت کسی را ملاقات نماید

که از او هراس نکند. همیشه آموخته بود به دیدن محبوسینی که در برابر او خود را

باخته و می ترسیدند.

– تو درس خوانده ای؟

– نه.

– حرف های گنده تر از دهانت می زنی.

– شما که به عمر تو سری نخورده ای، من خورده ام.

خشم خود را خورد. قیافه ی مقنی در مانده بود.

– چایت را بخور یخ می کند.

دست هایش زمخت و گره دار بود. استکان چای را سرکشید.

– برای چه به میر علی گفتمی که او را می کشی؟

– فحش ناموس داد.

– چرا؟

- سهم بیل بیشتری می خواست.

- چه کاره بود مگر؟

- فعله جمع می کرد.

خسته شد. جرمی که از پی تحقیق آن بود ربطی به این شخص نداشت. ساعتش را درآورده نگاه کرد. هفت صبح بود.

نگاهی به دوروبر انداخت. عمله‌ها می نشستند تا لقمه‌ای نان و چایی بخورند. با حیرت و کمی ترس به او و مأموران نگاه کرده سر به زیر می انداختند.

بی اختیار از جایش برخاست. خواست شیوه‌ی معمول خود را به کار گیرد تا مظلون را در طرفه‌العینی لطمه زند گفت: «تو این جنایت را با کمال وقاحت و بی شرمی به عمل آورده، به اعتقاد خود نهایت چابکدستی را به کار بردی. اما نتوانستی مشتبه نمایی اشخاص را.»

در چهره‌ی او دقیق شد. هیجان فوری به او دست نداده بلکه او را بهتی همراه با استهزاء گرفته بود.

- من؟

- به این قسم جواب نده زیرا از قاعده منطق خارج است. خطابه‌ای را آغاز کرد که مخاطبش فعله‌هایی بودند که با حیرت به او می نگریستند. تفوق خود را به نظر آنان می کشانید.

در پایان گفت: «قدغن می کنم از شهر بیرون نروی تا بعد، اگر رفتی یعنی ریگی به کفش داری.»

به راه افتاد، مأمورها تندوتند چایشان را سرکشیده به دنبال او به راه افتادند. در طی این سال‌ها همیشه مجرم را تفحص کرده بود. مجرم در وسط کلاف یک معما و او لذت برده بود تا کلاف و گره‌ها را بگشاید و مجرم را عریان در آن میان به دام اندازد. بعد دیگر به او مربوط نبود که مجرم که بوده و چه کرده و چه سرنوشتی خواهد داشت. اما این دوسیه او را به مسخره گرفته بود. معمایی نبود. کلافی نبود.

هیچ نبود. پس چرا وقت تلف می‌کرد؟ سال‌ها وقت تلف کرده در انتظار سال سی‌ام مانده بود و فرار از این شهر و آن خانه‌ی کوچک و محله‌ی کهنه و ردپاهایی که تماماً مضحکه بود؛ به امید آسودگی در آن سر دنیا.

با خود گفت: «کدام آسودگی»، از تنهایی به تنهایی پناه بردن؟ تمام این بیست‌ون‌ه سال بی‌حاصل بود مثل این دوسیه.»

پشت میز با عزمی متین نشسته استعفا نامه‌ی خود را تحریر کرد. دیگر به طول و تفصیل لزومی نبود. در عالم خیال رئیس را پیش رویش می‌دید که از زور خنده از نفس رفته بود. پرونده را برداشت. آن را ورق زده، بعد آن را پاره پاره کرد و در کاغذدانی ریخت. پالتویش را پوشیده از راهروها بیرون رفت و وارد خیابان شد. مشتش را باز کرد یک تکه از کاغذها از خشم در دستش باقی مانده بود.

رئیس با آن صورت سرخ و پرچربی و چشم‌های ریزش او را نگاه می‌کرد. شرح تفحصات و تجسسات خود را داد که به کدام امکان سر کشیده از چه اشخاصی استنطاق به عمل آورده، رئیس اخم کرد و بعد قیافه‌اش باز شده بود و شروع کرده بود به خنده‌ای بی‌صدا، ریشه می‌رفت. سرخ‌تر شد و تمام تنه‌ی چاقش با حرکاتی آرام و یکنواخت بر روی صندلی بالا می‌پرید. او کلامش را ناقص گذاشته، چشم‌های رئیس خیس اشک بود. صدایی مثل کلاغ از خود خارج می‌کرد و دنباله‌ی صدادر سینه‌اش به صورت تکان درمی‌آمد. خوب که خندید، از جا بلند شد. به گوشه‌ای از اتاق رفت. عینکش را برداشت و با دستمالی آن را پاک کرده دوباره به خنده افتاد.

یحیی خان کلافه شده بود. می‌خواست بانگ بزند: «چه جای این قسم خنده است و کی این رفتار بی‌خود را ترک می‌نمائید.» اما او را یارای کلام نبود. رئیس برگشت و نفس‌زنان بر صندلی افتاد. گفت: «آقا مرا معذور دارید. واقعاً باید معذور دارید. منکه به شما چشمکی زده و با چشم و ابرو مقصودم را فهماندم. اگر نفهمیدید لاجرم باید پرسش می‌کردید. آخر... آن شخص بازپرس خاصی اعلیحضرت بودند. شکایاتی مفصل در مورد پرونده‌های معوقه و اهمال در

تحقیقات به کمیسیون دربار رسیده. مثل همیشه، سروصداهایی برپا شده و آخرش را هم می‌دانیم. من به ایشان گفتم شما از مجرب‌ترین بازپرس‌های ما هستید و ما در مورد هر دوسیه، توفیر نمی‌کند، سنگ‌تمام می‌گذاریم. قرعه‌ی فال به این دوسیه خورد. فکر نمی‌کردم شما قضیه را به جد بگیرید. گفتید که داخل به انبارک لولین‌خانه هم ... - دوباره به خنده افتاد. اما این بار کوتاه بود. یحیی خان دید که با دستش دسته‌های صندلی را محکم فشار می‌دهد - خوب کار است شده، حالا فقط یک راپرت مفصل لازم است. مفصل باشد و کافی و وافی. عجب ماجرابی.»

یحیی خان از جا برخاست صدایش با زحمت در می‌آمد: «با من کاری ندارید؟»

- نه جانم ... زودتر راپرت را بدهید.

یک تراموای اسبی رسید. خالی بود، هفت سال بود که در اداره ناهار نخورده، با آبدار حرف نزده و سوار تراموا نشده بود. پرید و سوار شد.